



این قصہ ہا واقعی ست

قاتل نامیۂ ۲



گزارشگر و مؤلف:
چہر زاد



سرشناسه: چهرزاد، شهرزاد، ۱۳۵۲
عنوان و نام پدیدآور: قاتل نامرئی / گزارشگر و مؤلف شهرزاد چهرزاد؛ [برای] روابط عمومی،
شرکت گاز استان آذربایجان شرقی.
موضوع: گاز -- پیش بینی های ایمنی
موضوع: Gas -- Safety measures



عنوان: قاتل نامرئی، جلد دوم
موضوع: مرگ و میر ناشی از حوادث ناگوار گاز
گزارشگر و مؤلف: شهرزاد چهرزاد
امور هنری: استودیوی خلاق رهگذر | www.rahgozarstudio.ir
عکس: عسل بالاگر
امور فنی: هادی هوشمند
قطع: خشتی / تعداد صفحات: ۷۴ صفحه
بهاء: اهدایی
نشانی: تبریز، خیابان آزادی، حدفاصل چهارراه لاله و کوی فیروز،
شرکت گاز استان آذربایجان شرقی
تلفن: ۹-۰۴۱۳۴۴۸۰۸۱ • دورنگار: ۰۴۱۳۴۴۳۳۸۶
وبسایت: www.nigc-eazar.ir • سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۷۱۳۷۱

قاتل نامرئی می آید
گاه بی صدا ... در خاموشی
گاه با انفجاری مهیب در دل سکوت
راحتراز آنچه که فکرش را بکنید می کشد...

این قصه ها
شرح حال واقعی از زبان قربانیان مصدوم یا داغ دیدگان
حوادث ناشی از گاز می باشد

- | | | |
|-----------------------|----------------------------------|------------------------------|
| شماره ۱۹۴ • ۵۴ | کار خیر • ۳۰ | پرواز دسته جمعی • ۶ |
| غفلت در خاموشی • ۵۶ | کاسبی پردردسر • ۳۴ | تکرار خطا • ۸ |
| قاتل سوار بر باد • ۵۸ | کمین • ۳۶ | دل تنگی • ۱۰ |
| گریه یک مرد • ۶۰ | همسایه ها • ۳۸ | سایه خیال مادر • ۱۲ |
| ماه من رفت • ۶۲ | آیسان دیگر به مدرسه نمی رود • ۴۰ | سرپناه • ۱۴ |
| مرگ غریب • ۶۴ | به همین راحتی • ۴۲ | عروس کفن پوش • ۱۶ |
| معجزه • ۶۶ | پریا به آسمان پَرزد • ۴۴ | عکس بدون قاب • ۲۰ |
| میهمانی خدا • ۶۸ | خواب ابدی • ۴۸ | غفلت • ۲۲ |
| بغض تنهایی • ۷۰ | سفیر مرگ • ۵۰ | قصه به جا مانده از کتاب • ۲۴ |
| | راه بی بازگشت • ۵۲ | قضا و قدر • ۲۸ |



| بی احتیاطی |

آن‌ها در یک خانه چهل متری زندگی میکردند، تنها با یک اتاق کوچک که طبیعتاً برای یک خانواده چهار نفره، بسیار کوچک بود.

پسر خانواده محسن چهارده ساله بود و دخترشان مریم، تنها هشت سال داشت.

آنها مجبور بودند همگی در همان اتاق که تلویزیون و بخاری نیز، بخشی از آن را اشغال کرده بود، زندگی کنند و شب هنگام نیز همانجا بخوابند. روشن است در چنین شرایطی وضعیت تحصیلی فرزندان می‌تواند بسیار آسیب‌پذیر باشد. با این وجود، والدین خانواده از داشتن این سرپناه کوچک نیز قانع و شکرگزار بودند. خانه‌ای که پدر خانواده با دستان کارگری و وام و قرض و قوله، توانسته بود مهیا کند تا بلکه بتواند خانواده‌اش را از اجاره نشینی برهاند. تقریباً تمام اسباب زندگی‌شان در این اتاق کوچک بود.

روز حادثه هیچ کس در منزل نبود. همه خانواده به اتفاق هم به مهمانی یکی از اقوام رفته بودند. از آنجا که تصمیم داشتند شب را هم همانجا بمانند، موقع خروج از منزل، شعله بخاری را کم و در و پنجره‌ها را چفت کرده بودند.

همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه حوالی ساعت ده صبح، با تماسی از جانب همسایه‌ها خبر بسیار ناگواری را دریافت کردند. آن‌ها مطلع شدند که سرپناه کوچکشان آتش گرفته است. نشستی گاز شلنگ متصل به

بخاری و سرایت شعله به اطراف باعث بروز آتش سوزی شده بود.

این خبر ناخوشایند و ناگهانی همچون آوار بر سراهالی خانواده فرود آمد. چرا که تمام وسایل زندگی‌شان، از جمله تلویزیون، رختخواب‌ها، کامپیوتر و غیره در آتش سوخته و همچنین دیوارها و سقف خانه نیز آسیب جدی دیده بودند.

خبر این اتفاق ناگوار به سرعت به مدارس محسن و مریم رسید و تمام دانش‌آموزان و عوامل مدرسه بسیار متاثر گشتند. به همین جهت معلمان تصمیم گرفتند موضوع تحقیق کلاسی را برای روز بعد به حوادث ناشی از گاز گرفتگی و علل آن اختصاص دهند.

مریم و برادرش محسن با وجود اینکه وضعیت روحی مناسبی نداشتند، بسیار کنج‌کاو و مصمم تمام اطلاعات راجع به این موضوع را جمع‌آوری کرده و کاملاً موشکافانه در کلاس برای هم کلاسی‌هایشان ارائه نمودند.

در پایان نیز فاجعه‌ای که در خانه‌شان به دلیل عدم رعایت نکات ایمنی رخ داده بود را بازگو کردند.

خواست و مشیت الهی این بود که آن‌ها آن روز در خانه نباشند و جان‌شان در امان بماند. اما این حادثه درس عبرتی شد تا نکات ایمنی را در همه حال رعایت کنند.

از جمله اینکه هنگام خروج از منزل شیر فلکه‌ی اصلی گاز را ببندند و در نصب و استفاده از وسایل گاز سوز نهایت دقت و توجه را در رعایت استانداردها به کار گیرند.



پرواز دستہ جمعی |

خبر ناگوار فوت یک خانواده‌ی سه نفره خیلی زود در سرتاسر محله می‌پیچد. و علت چیزی نیست، جز خفگی و مسمومیت بر اثر گاز گرفتگی ناشی از انسداد راه دودکش آبگرمکن دیواری و عدم مکش مونوکسید کربن. مامورین اعزامی پلیس ۱۱۰ و آمبولانس اورژانس، لحظاتی بعد در محله حضور پیدا می‌کنند. قربانیان پدری ۳۳ ساله، مادری ۳۰ ساله و دختر بچه‌ی ۸ ساله هستند؛ که پیکری جان آنها، در کف اتاق منزل مسکونی‌شان، کشف و اجساد آنها برای تعیین زمان و علت دقیق مرگ، به پزشک قانونی انتقال داده می‌شود.

مدتیست که از انتشار این خبر تلخ می‌گذرد. تا پشت در منزل لعنتی می‌آیم و همانجا می‌نشینم. دل تنگی امانم را بریده است. بی اختیار زنگ در را به صدا در می‌آورم. رهگذری که از کوچه می‌گذرد و گویی با غم آشناست، با نگاه ترحم انگیزی مرا به حال خود رها می‌کند.

آه چرا نوه‌ام نمی‌آید؟ چرا صدای پاهایش که از پله‌ها پایین می‌آمد، دیگر در گوشم طنین نمی‌اندازد؟ چرا در را نمی‌گشاید؟ چرا به آغوشم نمی‌پرد و سرش را روی شانه‌هایم نمی‌گذارد؟ چشمان آبی قشنگش چرا دیگر نگاهم نمی‌کنند؟ معصومیت دختر و نوه‌ام را هر روز کنار این در آهنی گریه می‌کنم. بارها و بارها!

آه دخترم، هفته‌ها گذشت. چندی است که من و مادرت دل‌تنگی‌های غروب را با بودن در کنار مزارتان سپری می‌کنیم و در نهایت ناباوری، باورمان شد که شما دیگر نیستید و نباید منتظرتان باشیم. دیگر طنین صدای دل‌نشین نوه‌ی عزیزم در خانه‌ی ما نمی‌پیچد. روزها رفت و گذشت و در اندیشه‌ی باز آمدنتان لحظه‌ها طی شد و مرد.



تکرار خطا |

هفته‌ی پیش، در یکی از خیابان‌های فرعی مرکز شهر، یک مغازه‌ی ۶ متری که تعمیرگاه لوازم خانگی بود، دچار حادثه‌ی انفجار شد. در این حادثه، دو تن از کارکنان مغازه و یکی از رهگذران، از ناحیه‌ی سرو صورت و دست‌ها دچار سوختگی شدند. انفجار مغازه به گونه‌ای شدید بود که شیشه‌های مغازه‌های مجاور و چند متر آن طرف‌تر شکسته و داخل کوچه ریخته بود. چند دستگاه اتومبیل هم که جلوی مغازه پارک کرده بودند، از ناحیه‌ی بدنه و شیشه‌ها تخریب شدند. با حضور به موقع آتش‌نشانی در محل حادثه، آتش، مهار و از سرایت آن به مغازه‌های مجاور جلوگیری شد.

علت حادثه، نشت گاز از اتصالات وسیله‌ی گازسوز و بخاری بدون دود کش بود.

برای تهیه‌ی گزارش، وارد مغازه شدیم. در اولین لحظه ورود به مغازه، پایم به شلنگ بخاری گازی که در کف مغازه بود، گیر کرد و چیزی نمانده بود که زمین بخورم. ناچار خم شدم و شلنگ را با دست، از پایم جدا کردم. این قضیه موجب شد، شیلنگ مقداری کشیده شود؛ این بود که رو به صاحب مغازه کرده و گفتیم: آقا لطفاً شیلنگ را از ناحیه اتصال آن به بخاری کنترل کنید، ممکن است کشیدگی موجب شل شدن بست آن شود

که خطرناک است.

برای تهیه گزارش از حادثه‌ی عینی، نگاهی به اطراف انداختم. مغازه پر بود از وسایل خانگی برقی و گازسوز. هنوز آثار دود و آتش‌سوزی در دیوارها و سقف مغازه، کاملاً به چشم می‌خورد. گوشه‌ی این فضای کوچک، بخاری بدون دودکشی بود که کنار دیوار مغازه، جاسازی شده بود و با چند متر شیلنگ از چند جا و با چندین اتصال غیراستاندارد به شیر اصلی گاز نصب بود. باورم نمی‌شد در مغازه‌ای که هنوز یک هفته از حادثه‌ی انفجار آن نمی‌گذشت، شاهد چنین بی‌احتیاطی‌هایی باشیم و جالب‌تر آنکه، علت حادثه هم نشتی گاز از همین بخاری گازی باشد. آن روز تمام ساعات مصاحبه‌ی من صرف توضیح و تاکید روی رعایت این نکته ایمنی گذشت؛ اینکه ما باید ضمن بازبینی و کنترل دوره‌ای بست و اتصالات شیلنگ آبگرمکن، از کارکرد صحیح آن اطمینان حاصل نماییم؛ آن هم برای کسانی که اهل فن و متخصص تعمیر وسایل گازسوز بودند!

وقتی از مغازه خارج می‌شدیم، با خودم گفتم: بعضی وقت‌ها اعتماد بیش از حد به خود و کارمان، نباید موجب آن بشود که از رعایت حداقل نکات ایمنی غافل شویم.



| دل تنگی |

باد وحشتناکی از هر طرف در حال وزیدن بود و اوضاع به گونه‌ای بود که حتی نمی‌شد جهت آن را تشخیص داد. شهرک باغ‌میشه همیشه همین‌طور مشکل را داشت. حتی بعضی‌ها می‌گفتند دمای هوای شهرک پنج شش درجه با دمای هوای سایر نقاط تبریز تفاوت دارد.

منزل ما یک ساختمان دوطبقه در شهرک بود، که خودمان در طبقه اول و خواهرم به اتفاق همسر و دختر نه ساله‌اش در طبقه دوم سکونت داشتند. روز حادثه حوالی ساعت هفت بعد از ظهر ما از منزل پدری خانمم به خانه برگشتیم. آن روز ما همزمان با دامادمان که همیشه همان موقع‌ها از سرکار می‌آمد به منزل رسیدیم. درست چند لحظه بعد از اینکه دامادمان به طبقه بالا رسید صدای فریاد بلندش را شنیدیم. با نگرانی به طبقه دو رفتم و دیدم شوهر خواهرم، تن بی‌جان دخترش را در آغوش گرفته و زار می‌زد. به همراه خانمم وارد حمام شدیم و دیدیم شیر آب باز است و خواهرم هم همچنان بیهوش و بدون لباس در حمام افتاده است.

فورا متوجه شدیم علت بیهوشی خواهر و خواهرزاده‌ام گازگرفتگی است. من خواهرزاده‌ام را به طبقه پایین منتقل کردم و پنجره‌های هر دو طبقه را باز کردم. خانمم به کمک دامادم تا رسیدن آمبولانس به تن خواهر و خواهرزاده‌ام لباس پوشاندند و سپس شروع به دادن تنفس مصنوعی کردیم. اما کاری از پیش نبردیم.

وقتی آمبولانس رسید، پزشک گفت از زمان مرگ چهار ساعت می‌گذرد.

کارشناس اعزامی شرکت گاز بعد از بازدید از وسایل گازسوز و محل دودکش در داخل ساختمان و پشت بام، متوجه شد علت اصلی گازگرفتگی افتادن کلاhek اچ دودکش آبگرمکن دیواری به علت وزش باد و برگشت گاز مونوکسید کربن از دودکش به داخل منزل و حمام بوده است.

از آن روز به بعد همه ما آن خانه لعنتی را ترک کردیم. دیگر تحمل ماندن و سکونت در آن منزل برایمان غیر ممکن بود. زیرا وجود یک قاتل نامرئی روحمان را شکنجه می‌داد.

خبر ناگهانی و ناگوار فوت خواهر و خواهرزاده‌ام ضربه روحی شدیدی به پدر پیرم وارد کرد. او هر روز با اندوه فراوان به آن خانه لعنتی می‌رفت و می‌گفت صدای نوه‌ام را از راه پله‌ها میشنوم. بالاخره یک روز متوجه شدیم پدرمان به خانه بازنگشته، حدس زدیم باید هنوز در آن خانه باشد. سراسیمه خود را به آنجا رساندیم، و با صحنه فوق‌العاده غم‌انگیزی روبه‌رو شدیم. پدرم نشسته بر روی پله‌ها، در حالی که عکس دلبدانش را به سینه فشرده بود، چشم‌های غمگینش را بسته و روحش به روح عزیزانش پیوسته بود.

نصب دودکش استاندارد مجهز به کلاhek برای جلوگیری از خطرات ناشی از خفگی با گاز منواکسیدکربن ضروری است.



| سایه خیال مادر |

صدای ناله و زاری پدرم در فضای اتاق می پیچد. او به شدت ناخوش احوال است و یک ماه و اندی ست که در رختخواب افتاده است.

یک روز در میان، من و برادرم مراقبت و نگهداری از پدر پیرمان را برعهده داریم. پدرمان در یک حادثه‌ی تاسف‌بار دچار سکتة مغزی گردید، به گونه‌ای که نیمه چپ بدنش فلج شد. هزینه‌های درمان و مراقبت از او، در حالیکه فوت مادرمان نیز داغدارمان کرده، سخت و طاقت فرساست. چهل روز است که از مرگ دلخراش مادر در ضمن آن حادثه می‌گذرد.

امروز نوبت من است که پیش پدر باشم. کمک می‌کنم نیم خیز شود تا نهارش را بدهم. سعی می‌کنم داروهایش را هم بخورد. رختخوابش را مرتب می‌کنم و کمک می‌کنم تا بخوابد.

فردا چهلیم فوت مادر است. گوشی تلفن را برمی‌دارم و به برادرم زنگ می‌زنم. داداش باید بیایی کمک کنی بابا را ببریم حمام. باید برای بزرگداشت چهلیم مامان آماده اش کنیم. متوجه می‌شوم داداشم آن طرف خط سکوت می‌کند. من و داداشم دقیقاً به یک موضوع فکر می‌کنیم، به سایه‌ی خیال مادر، به چهل روز پیش. پدرم به علت کهولت سن ناخوش بود و همیشه این مامان بود که به استحمام پدرم کمک می‌کرد.

ساعت ۹ صبح روز جمعه بود. مثل همیشه دخترم را به دنبال پدر بزرگ و مادر بزرگش فرستادم تا منزل ما بیایند، ولی دخترم خبر آورد که هرچه زنگ می‌زنم کسی در را

باز نمی‌کند. نگران شدم و مجدداً شوهرم را فرستادم. شوهرم برگشت و گفت از دیوار بالا رفتم، از پشت پنجره دیدم پدرت خوابیده و مادرت هم در حمام بود. صدای شیر آب حمام را می‌شنیدم. نمی‌دانم چرا حرف‌های شوهرم مراقانع نکرد و بدتر دلم شور زد. چادرم را سرم کرده و دوباره خودم همراه شوهرم به آنجا رفتیم. هر چه زنگ زدیم کسی در را باز نکرد. همسرم دوباره از دیوار بالا رفت و در خانه را باز کرد. در حالیکه مامانم را صدا می‌زدم، دوان دوان وارد اتاق خواب شدم. بابام با صورت کبود بیهوش افتاده بود و از سینه‌اش صدای خس خس می‌آمد. بدو به طرف حمام رفتم، دیدم مادر بدبختم گوشه‌ی حمام افتاده و اصلاً نفس نمی‌کشد و شیر آب حمام هم همچنان باز است. شوهرم، پدرم را بغل کرده و با هم او را به بیمارستان رساندیم. پدرم سکتة مغزی کرده و چهار روز در کما بود؛ بعد هم که به هوش آمد، نیمه‌ی چپ بدنش به دلیل نرسیدن اکسیژن فلج شد. بررسی‌های کارشناسان گویای این بود که بخار و رطوبت ناشی از فعالیت آبگرمکن و رعایت نکردن اصول اولیه در نصب و راه‌اندازی این وسیله، عامل مرگ مادرم و فلج پدرم است.

در بیمارستان، وقتی پدرم کاملاً هوشیاری خود را به دست آورد، تعریف کرد: مادر بعد از شستن لباس‌ها به استحمام او کمک کرده است و این حادثه شوم وقتی اتفاق افتاده که او در حمام بود.



| سرپناه |

بعد از خیانت و غیبت طولانی شوهرم از منزل اجاره‌ای، منزل پدری‌ام تنها پناهگاه زندگی من و پسرهایم بود. پدر و برادرم از قشر زحمتکش و فقیر جامعه بودند و اکنون می‌باید سرپرستی من و خانواده‌ام را هم به دوش می‌کشیدند.

پسر بزرگم ۱۸ سال داشت. با غیرت و مسئولیت‌پذیر بود. هم درس می‌خواند هم دوست داشت به هرطریقی که شده، نان آور خانواده‌مان باشد. این بود که در جگر پزی سرکوجه مشغول به کار شد.

روزهای پنجشنبه و جمعه مغازه‌ی جگری، فوق‌العاده شلوغ می‌شد و او ناچار بود تا دیروقت کار کند. آن حادثه‌ی شوم هم دقیقاً در یک روز جمعه‌ی لعنتی اتفاق افتاد. آن روز ما مهمان داشتیم. آب شهری منزل خاله‌ام قطع بود، به همین دلیل برای استحمام به منزل ما آمده بودند. مهمان‌ها بعد از استحمام، آخر شب خداحافظی کرده و منزلمان را ترک کردند. حدود ساعت دو نصف شب بود که پسر از سرکار به خانه بازگشت. مثل همیشه بوی دود و جگر می‌داد، آرایشگاه رفته و موهایش را کوتاه کرده بود. آماده شد به حمام برود. آن روز نمی‌دانم چرا ناخوش احوال و خسته بودم، برای همین به پسر گفتم: "مادر من می‌روم بخوابم تو هم زود حمام کن و بیا بخواب."

من و پسرهایم در اتاق کوچکی با پنجره‌ای رو به حیاط طبقه پایین می‌خوابیدیم.

صبح روز بعد با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم و بلافاصله پسر کوچکم را هم بیدار کردم تا برای

رفتن به مدرسه آماده شود. پسر بزرگم در رخت خواب نبود. فکر کردم حتماً دیشب به طبقه بالا رفته و با پدر بزرگ و مادر بزرگش خوابیده است. بعد از جمع کردن رخت خواب‌ها تا در اتاقمان را باز کردم، صدای شرشر آب حمام را شنیدم.

فاصله‌ی حمام از اتاق، فقط سه چهار متر و به اندازه دو پله بالاتر از کف آن بود. ناگهان ترس وجودم را گرفت که چرا شیر حمام باز و درش بسته است. به طرف حمام رفتم، پسر را صدا زدم، ولی هیچ صدایی نیامد. با پا، شیشه‌ی حمام را شکستم. پسر بی‌جان کف حمام بود. سرش را روی زانوهایم گذاشتم و فریاد زدم هادی پسر...

چشمم به پسر کوچکم افتاد که از پله‌های طبقه بالا به پایین می‌دوید و با گریه می‌گفت ماما، مادر بزرگ و بابا بزرگ...

دنیا دور سرم چرخید و من دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. وقتی در بیمارستان به هوش آمدم، تازه فهمیدم چه بلایی بر سرمان آمده است. پناهگاه من، قتلگاه شده بود و من دیگر هیچ سرپناهی نداشتم.

ساعت ۸ صبح پس از حضور عوامل اورژانس در محل، مشخص شد سه عضو این خانواده علائم حیاتی ندارند. معاینات پزشکی گویای این بود که آنها دچار خفگی شده‌اند و ساعت‌ها از مرگ آنها به علت استنشام گاز مونوکسید کربن می‌گذرد. علت حادثه عدم مکش دودکش آبگرم کن دیواری، کارکرد یکسره‌ی آن و نبود فضایی برای عبور جریان هوا بوده است.



| عروس کفن پوش |

مادر سیاه بخت در اتاق دخترش را باز کرد، نزدیک تختش شد و به یادگارهای کودکی‌اش خیره شد. بعد چشمان غم‌بارش را دوراتاق چرخاند. با دیدن میز کار و کامپیوتر روی آن به یاد آورد که دخترش بزرگ شده بود. سپس با اشاره به لباس عروسی دست‌دوز نیمه تمام، گوشه‌ی اتاق آه سوزناکی کشید. گوشی تلفن دخترش را روشن کرد و صدای ضبط شده‌ی او را به گوشش چسباند. یارای ایستادن بر روی پاهایش را نداشت. کنار تخت نشست و اینطور شروع به بازگویی حادثه کرد:

دخترمان ارزشمندترین دارایی زندگیمان بود. ما سالها بچه‌دار نمی‌شدیم و در آرزوی داشتن فرزند، هر کاری که لازم بود می‌کردیم و به هر دری متوسل می‌شدیم، تا بالاخره دعاهای ما

مستجاب شد و خداوند دختری به ما عطا کرد. دخترمان، پاره تنمان خیلی زود بزرگ شد. تمام شور و حال خانه‌ی ما تک فرزندم بود که خدا را شکر به نحو

عالی هم پرورش یافت و در جمال و کمالات از هم سن و سال‌های خود چیزی کم نداشت. دخترم خوب بود، با من و پدرش مهربان، دلسوز و عصای دستمان بود.

نازنین دختر من بعد از اتمام تحصیلات دانشگاهی، به لطف خدا، با هوش و درایتی که داشت؛ در بیمارستان کودکان مشغول به کار شد. او هر روز با علاقه و اشتیاق سرکار می‌رفت. درآمد خانه‌ی ما از راه قالیبافی بود. دخترم توانست من و پدرش را هم بیمه کند و ما زیر سایه‌ی او از خدمات درمانی بیمه هم استفاده می‌کردیم.

دختر نگو نبخت من مصداق "فرزند خوب گلی از گل‌های بهشت است" بود و ما به وجودش افتخار می‌کردیم.

و اما فلک ندید خوشبختی ما را
دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم این طاق رنگین
به جای لوح سیمین در کنارش

فلک بر سر نهادش لوح سنگین

دخترم ۲۳ سال داشت، کارمند بود و ازهر انگشتش یک هنر می بارید. برای خودش خانمی برازنده شده بود، کم کم زمزمه های عروسی او حال و هوای خانه مان را عوض کرد.

من و پدرش در عین حال که از سر و سامان گرفتن دخترمان خوشحال بودیم ؛ از تنها شدن هم واهمه داشتیم. ولی گل زندگی ما خوب تر و دلسوزتر از آن بود که با ازدواجش ما را تنها بگذارد.

گفتم که فراق تو نبینم، دیدم

آمد به سرم هر آنچه می ترسیدم

جگرگوشه ام با اشتیاق داشت لباس عروسی اش را میدوخت. وقتی سرگرم کار بود، مثل فرشته های آسمانی دوست داشتنی می شد، تا اینکه جغد شوم سرنوشت بر پشت بام خانه ما نشست و قرعه مرگ و جدایی به نام دخترم افتاد.

صبح روز شنبه بود. شوهرم از اذان صبح به کارگاه

قالیبافی رفته بود. دخترم آماده می شد که سرکار برود. من چادر را روی سرم انداختم تا از ناوایی بغل خانه مان، نان تازه برای صبحانه بگیرم. موقع خروج از منزل صدای دخترم مهدیه را شنیدم که گفت: مامان مقنعه ام بدجوری کثیف است، اینجوری نمیتوانم سر کار بروم. مرخصی ساعتی می گیرم تا هم یک دوش بگیرم و هم مقنعه ام را شسته و خشک کنم. من به نشانه موافقت سرم را تکان دادم، از خانه خارج شدم. اما قبل از اینکه به ناوایی بروم، نیم ساعتی با همسایه، دم در خانه صحبت کردم. نیم ساعتی هم در صف ناوایی بودم. در حالیکه نان تازه دستم بود و به طرف خانه می آمدم، صدای انفجار وحشتناکی به پا خاست. چشمم که به در خانه افتاد، بند دلم پاره شد، صدا از جانب خانه ی ما بود.

نمی دانم چطور و با چه حالی خودم را به درب حیاط رساندم. مهدیه سینه خیز از خانه به حیاط می آمد. شیشه خورده های پنجره کف زمین بود، به طرفش رفتم، بغلش کردم و دستم را روی سرش کشیدم و خورده

شیشه ها را با دستهایم از سر و سیمایش تمیز کردم. دخترم سالم بود.

محکم به آغوشش کشیدم. خانه آتش گرفته بود ولی خوشبختانه دخترم سالم بود. مهدیه نگاهی به من کرد و گفت مامان صورت و موهایم نسوخته است؟ گفتم نه عزیزم، خدا را شکر سالم هستی. همسایه قبل از رسیدن اورژانس، مهدیه را که شدیداً بی حال و شوکه شده بود به بیمارستان رساند. موقعی که دخترم را داخل ماشین گذاشتم گفت مامان خواهش میکنم حقیقت را بگو، آینه را برگردان تا ببینم واقعاً صورتم سالم است یا نه؟ من هم کمکش کردم خودش را در آینه ببیند.

من و شوهرم نیز بعد از مهار آتش، خودمان را به بیمارستان رساندیم. دیدم دخترم در بخش مراقبت های ویژه بستری است. با تعجب گفتم دخترم که طوری اش نبود.

بالای سر مهدیه که رسیدم مهدیه با گریه پرسید مامان چه بلایی بر سر خانه مان آمده؟ خیلی خراب شده است؟ تقصیر من است، بی احتیاطی کردم.

مقنعه ام را شستم و برای اینکه خشک شود روی لوله گاز چراغ روشنایی که بدون دربست رها شده بود انداختم و موقعی هم که خواستم برش دارم بی احتیاطی کردم و آن را محکم کشیدم. انگار شیر گاز باز شده و نشتی داشته که بعد از یک ساعت که از در اتاقم بیرون آمدم گاز پخش شده در هوا با اتوماتیک یخچال، جرقه زده و منفجر شده بود.

دخترم بی حال شد و نتوانست بیشتر از آن صحبت کند. چشمانش را به هم دوخت و با خستگی دستم را فشرد. ناگهان دیدم سر دخترم به یک طرف افتاد. سراسیمه پرستار و دکتر را صدا زدم و بیهوش شدم. دخترم سه روز در کما بود و بعد از آن هم هیچ وقت چشمانش را باز نکرد و برای همیشه قلبمان را آتش زد.

آتش هجران تو، همچون سپندم می کند
پر ز ناله همچو نی، بند بندم می کند
داغ سنگینی که بردل دارم از هجران تو
تا قیامت بر غم تو، پایبندم می کند



| عكس بدون قاب |

طی تماس سازمان آتش‌نشانی، مبنی بر وقوع یک انفجار و آتش‌سوزی در یک منزل مسکونی، بلافاصله اکیپ امداد در محل حاضر و جریان گاز را قطع کردند. معلوم شد نشتی گاز از اجاق خوراک‌پزی، علت حادثه بوده است. متأسفانه در طی این حادثه، پیرمردی ۶۷ ساله دچار مصدومیت گردیده. وی توسط عوامل اورژانس به بیمارستان انتقال یافت و جهت ادامه‌ی مداوا بستری شد. همچنین در اثر شدت انفجار، شیشه‌ها و پنجره‌ها شکسته، دیوارها تخریب گشته و خانه‌ی همسایه‌ی مجاور نیز دچار آسیب جدی شد. مقدار زیادی از وسایل موجود در محل حادثه نیز طعمه حریق گردید.

این گزارشی بود که امروز از لابه‌لای گزارشات قبلی سوا کردم. سپس آماده شدم تا با فرد حادثه دیده یا خانواده‌اش، ملاقات کرده و از چگونگی علت حادثه مصاحبه‌ای تهیه کنم.

بنابراین گام اول این بود که به شماره تلفن قید شده در برگه‌ی گزارش زنگ بزنم. بلافاصله تماس برقرار شد. مردی میان سال گوشی تلفن را برداشت، بعد از آنکه خودم را به عنوان گزارش‌گر حوادث گاز معرفی کردم، برای تهیه گزارش از او وقت یک ملاقات در محل حادثه را خواستم. با طیب خاطر پذیرفت. بعد از بیست دقیقه، به همراه همکارم به محل حادثه رسیدیم.

دروهمه‌ی اول، موضوعی جالب توجهم را جلب کرد. ما برای ورود به حیاط خانه و سپس داخل منزل، می‌باید از دالانی بسیار تنگ، تاریک و قدیمی با معماری گنبدی

رد می‌شدیم. جدا از دالان تنگ و تاریک، حیاط خانه دارای یک باغچه‌ی کوچک بود که تک درختی کهنسال نیز وسط آن بود.

با احتیاط و زحمت، برای تهیه‌ی فیلم، از خاکروب‌ها، سنگ و تیرهای چوبی سوخته و چند پله شکسته گذشتیم. به حال و پذیرایی منزل رسیدیم. شدت انفجار به حدی بود که به جرات می‌شد گفت آن منزل به مخروبه‌ای تبدیل شده و برای سکونت دیگر مناسب نبود.

از لابه‌لای آوار، چشمم به عکس مردی حدود ۶۵ ساله افتاد. خم شده و آن را برداشتم و رو به مردی که برادر حادثه دیده بود کردم و پرسیدم این عکس برادر مصدومتان است؟

او در حالیکه عکس را از من گرفت، گفت: بله، تعجب می‌کنم که قاب عکس سالم است. سپس توضیح داد که برادرش تنها زندگی می‌کرده و آتش‌سوزی و انفجار، ناشی از نشت گاز از شیلنگ اجاق خوراک‌پزی بوده است. در این هنگام تلفن مرد زنگ خورد و صدای زنانه‌ای با لحنی محزون از پشت گوشی گفت: داداش بیا برادرمان از دست رفت، برادرمان فوت کرد. با شنیدن این خبر آخرین قاب عکس پیرمرد هم از دستانش بر روی زمین افتاد، به سنگی برخورد کرد و شکست.

من از آن دالان تو در توی دراز و باریک، به طرف در خروجی راه افتادم، در حالیکه تنها عکس بدون قاب پیرمردی در دستانم بود.



| غفلت |

وقتی حادثه رخ داد، من در مشهد مقدس بودم و خانواده‌ی پسر من برای شرکت در مراسم ختم یکی از بستگان نزدیک، به شهر تبریز رفته بودند. هیچ کس در منزل نبود؛ شاید هم این خواست خدا بود که آنها در خانه نمانند تا از فاجعه‌ی آتش‌سوزی و انفجار دور باشند. وقتی صدای مهیب انفجار در کل ده پیچید، هنوز کسی به درستی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. اما همینکه شعله‌های آتش و دود از منزل پسر من، آسمان را دود آلود کرد، تازه پدر و مادرم که در همسایگی ما بودند، متوجه وقوع این حادثه‌ی ناگوار می‌شوند و به همراه همسایه‌ها با آتش‌نشانی تماس می‌گیرند. اما متأسفانه وجود برف و کولاک شدید باعث می‌شود آتش‌نشانی نتواند به موقع به محل حادثه رسیده و آتش را مهار کند. همسایه‌ها و مردم روستا با کمک هم و با هروسيله‌ای، بالاخره بعد از یک ساعت آتش را خاموش

می‌کنند. وقتی به من اطلاع دادند، سریعاً خودم را به روستا رساندم. عروسم کنار پسر من، نوه ام را بغل کرده بود و بهت زده به آثار سوخته-ی باقی مانده از جهیزیه‌اش نگاه می‌کرد و آرام اشک می‌ریخت.

نامزدی پسر و عروسم پنج سال طول کشیده بود، آن هم به این دلیل که خانواده‌ی عروسم بتوانند جهیزیه و لوازم ضروری زندگیشان را تهیه کنند. این خانه‌ی کوچک را هم من برایشان خریداری کرده و در اختیارشان گذاشته بودم. وقتی که کارشناس اعزامی از شرکت گاز، کنار ویرانه‌ی آشپزخانه‌ی نوساخته‌ی پسر من، دلیل انفجار و آتش‌سوزی را نشت گاز از اجاق خوراک‌پزی عنوان کرد؛ متوجه شدیم که نوه‌ام طبق معمول با شیطنت، از غفلت مادرش استفاده کرده و شیر اجاق گاز را باز گذاشته است.

قصہ بہ جاماندہ از کتاب |

از شرکت گاز برمی‌گشتم که با ترافیک شدیدی در خیابان مواجه شدم. ابتدا فکر کردم تصادف شده، ولی وقتی از پنجره‌ی اتومبیل به بیرون نگاه کردم، متوجه شدم در یکی از خانه‌های اطراف فلکه، آتش‌سوزی رخ داده است و دود غلیظی همراه با شعله‌های آتش، از پنجره‌های مشرف به خیابان، به آسمان می‌رود.

ماشین‌های زیادی نگه داشته بودند تا صحنه‌ی آتش‌سوزی را تماشا کنند. به همین دلیل ترافیک سنگینی در خیابان ایجاد شده بود.

ماشین را سریع در گوشه‌ای پارک کردم و با دوربین عکاسی، خودم را به نزدیکی محل حادثه رساندم. هنوز خبری از عوامل آتش‌نشانی نبود، اما نیروهای امداد

مردمی با همکاری هم، خیلی جدی و دل‌سوزانه، هر کسی به نوعی سعی در خاموش کردن آتش داشت.

سعی داشتم از تمام صحنه‌های آتش‌سوزی برای تهیه‌ی گزارش، فیلم و عکس تهیه کنم. ماشین‌های آتش‌نشانی، آمبولانس، مامورین شرکت گاز، کارشناسان بیمه و نیروی انتظامی هم رسیدند. بالاخره آتش مهار شد. با ارائه کارت خبرنگاری و کارت شناسایی وارد خانه‌ی حادثه دیده شدم. آتش‌سوزی در طبقه دوم ساختمان اتفاق افتاده بود. ورودی در، چشمم به دختر بچه‌ای افتاد که عروسک سوخته‌ای را در بغلش فشار می‌داد، به مرد مسنی تکیه داده بود و گریه می‌کرد. گوشه‌ی دیگر مرد جوانی بیهوش روی زمین بود و زن جوانی سعی

داشت با آب و بادبزن او را به هوش بیاورد.

پیرزنی مضطرب به کمک زن جوان آمد. همسایه ها یکی یکی وسایلی را که سوخته بود از خانه به کوچه منتقل می کردند. نماینده ی اعزامی از شرکت گاز، به بررسی اوضاع و چگونگی علت حادثه مشغول بود. نماینده ی بیمه هم سعی در یادداشت برداری از خسارات مالی و جانی حادثه داشت. هنوز علت حادثه نامشخص بود ولی آنچه مسلم بود، این بود که حادثه خسارات جانی در بر نداشت. سعی کردم با خانواده ی حادثه دیده مصاحبه ای داشته باشم. اما به دلیل وخامت حال روحی آنان این امر مقدور نبود و به درخواست من واکنش نسبتاً تندی نشان دادند. آنها حتی از فیلم برداری و عکاسی من اظهار نارضایتی می کردند. این بود که جلد اول قاتل نامری را همراه شماره تلفنم، به دست صاحبخانه دادم و از آنها خواستم در فرصت مناسب با من جهت تهیه مصاحبه همکاری کرده و در تماس

باشند. سپس محل را ترک گفتم.

چند روزی از زمان حادثه گذشته بود که تلفنم به صدا درآمد. مرد جوانی از پشت گوشی، برای مصاحبه حضوری در مورد حادثه آتش سوزی هفته قبل اعلام آمادگی کرد. بلافاصله به همراه همکارم به محل حادثه رفتیم. با استقبالی گرم و دوستانه وارد خانه شدیم. پسر خانواده، بعد از ازدواج با همسرش، در طبقه دوم همان خانه سکونت داشتند. آتش سوزی نیز همانجا اتفاق افتاده بود.

در گوشه ای نشستیم. چشمم به کتاب قاتل نامری افتاد که در دست دختر کوچکی بود. پدر دختر بچه در حالیکه سینی چای را جلوی ما روی زمین می گذاشت، با سر به کتاب دست دخترک اشاره کرد. نوشته ای را دستم داد و گفت جای این قصه در این کتاب خالی است. صفحه نوشته شده را گرفتم، آن را خواندم و ادامه داستان:

من بعد از استحمام حوله‌ی خیس را روی لوله بخاری انداختم تا خشک شود. زمستان بود و هوا سرد؛ به همین خاطر مبیل را هم نزدیک بخاری بردم تا بدنم گرم شود. بعد از چند لحظه، به طبقه‌ی پایین رفتم تا سفره‌ی نهار را آماده کنم. در این مدت حوله بر اثر حرارت، سوخته و روی تشک مبیل افتاده بود. آتش گرفتن مبیل موجب سوختن فرش، شیلنگ بخاری، انفجار، آتش‌سوزی و کشیده شدن شعله‌های آتش به آشپزخانه شده بود. تمام وسایل موجود در پذیرایی؛ تلویزیون، رسیور، بوفه، پرده، مبیل‌ها، یخچال، ماشین لباسشویی و بقیه وسایل طعمه حریق شد.

همه‌ی اینها خیلی سریع در یک ربع ساعت اتفاق افتاد. علت حادثه سهل‌انگاری من و توجه نکردن به نکات ایمنی بود. بیایید از قرار دادن وسایل قابل اشتعال در کنار وسایل گازسوز جدا خودداری نماییم.



| قضا و قدر |

زن صاحبخانه نصف شب بوی عجیبی احساس کرد. در رختخواب، نیم خیز شد و توانست از پشت شیشه-ی اتاق خواب، شعله های آتش را که از داخل اتاق پذیرایی آن طرف حیاط، به آسمان زبانه می کشید ببیند. برای همین سراسیمه شوهرش را از خواب بیدار کرد و گفت: بدبخت شدیم، بلند شو، خانه مان دارد در آتش می سوزد. سپس شتاب زده از خانه خارج شد تا همسایه ها را خبر کند، اما قبل از آنکه منزل را ترک کند، شیر گاز را از فلکه اصلی بست و برق را هم از کنتور قطع کرد. همسایه ها فوراً با سامانه تلفنی ۱۲۵ تماس گرفتند. دود غلیظی از پنجره های اتاق پذیرایی به بیرون از حیاط می زد و شعله های آتش در حال سرایت به سایر قسمت های ساختمان بود. آتش نشانان به محض رسیدن به محل حادثه، به کمک همسایه ها بلافاصله شروع به عملیات اطفاء حریق نمودند. آتش مهار شد، اما تقریباً تمام اسباب و وسایل زندگی شان که در آن اتاق بود، همه در آتش سوخت. مرد و همسرش کاملاً شوکه شده بودند. مرد زیر لب زمزمه می کرد: خرمن هستی ام آتش گرفت. فقیر و ندار بودیم، این دیگر چه مصیبتی بود که بر سرمان آمد. چرا هر چی سنگه پیش پای لنگه!

چند روزی از حادثه ی آتش سوزی می گذشت و

مرد کاملاً خودش را باخته بود. گذران زندگی اش از راه قالی بافی و کارگری بود ولی از آن روز که این مصیبت اتفاق افتاده بود، او شدیداً افسرده شده و دست و دلش به کار نمی رفت. حدود ده روز بعد، مامور اعزامی از شرکت گاز برای تعیین علت حادثه، مجدداً به آنجا آمد و وقتی حال و روز مرد و زن بیچاره را دید، دقیقاً علت حادثه را برایشان شرح داد تا دریابند که عامل آتش سوزی، قضا و قدر الهی نیست؛ بلکه بی احتیاطی آن ها در نصب صحیح بخاری گازی و اطمینان از وصل دقیق اتصالات آن است، به طوریکه برای محل وصل شیلنگ از بست ایمنی استفاده نکرده اند و این موجب نشت گاز و سپس آتش سوزی شده است. سپس در حالیکه عکس های آسیب دیده گان این گونه حوادث را به آنها نشان می داد، با حوصله رو به مرد و زن کرد و گفت: شما فقیر نیستید، آن چه که باعث می شود انواع خطرات ناگوار، زندگی آدمی را تهدید کند، ناآگاهی و فقر فرهنگی است.

زن با شنیدن توضیحات مامور در حالیکه به شوهرش نگاه می کرد، میان وسایل سوخته و دیوارهای سیاه و دود اندود، دستانش را به آسمان بلند کرد و از ته دل گفت: خدایا شکر که از این حادثه جان سالم به در بردیم.



| کار خیر |

بالاخره با درخواست وام من موافقت شد. با خوشحالی زاید الوصفی برگه‌ی موافقت اداری را گرفتم. یک هفته طول کشید تا تشریفات مربوطه را به پایان رساندم. از دو سه سال پیش تصمیم داشتم برای منزل دو تخته فرش بخرم. خرید فرش برای خانه، در این مقطع زمانی جزو واجبات بود.

بگذارید از اول برایتان تعریف کنم. من و همسر فامیل هستیم. از همان بچگی مهر دختر عمویم به دلم نشسته بود، ولی زن عمویم بر خلاف عمویم، با وصلت ما مخالف بود. او به هر بهانه‌ای متوسل می شد تا من و دختر عمویم به مراد دل نرسیم و وقتی هم که دید من از رو نمی روم، مدام با سماجت به خواستگاری میروم و تا بله را نگیرم دست بردار نیستم؛ با این شرط که حتی یک وسیله هم جهیزیه نمی دهد، راضی شد. خلاصه بعد از برگزاری یک مراسم ساده‌ی عروسی، من و دختر

عمویم رفتیم زیر یک سقف. البته آشیانه‌ی عشق ما، طبقه اول منزل پدری همسرم بود و از این لحاظ برای من نقطه ضعف بزرگی محسوب می شد. ولی از طرفی هم کمک مال خوبی بود. بنابراین من و همسرم با عشق و علاقه، وسایل و مایحتاج زندگیمان را خریدیم و توانستیم کم‌کم گلیم خودمان را از آب، بیرون بکشیم. و اما بعد از گذشت سالها در حالیکه ما صاحب یک پسر کوچک خوشگل هم شده بودیم، هنوز زن عمویم که مادر زنم بود، کینه‌ی من را به دل داشت و دست بردار من و زندگی‌ام نبود و مدام در روابط خانوادگی ما سرک می کشید و دخالت می کرد. خرید فرش دست بافت برای خانه از جمله آخرین درخواست های مادر زن بود که برای همسرم نسخه پیچیده بود و من هم که تحمل نگاه‌های شماتت بار و حرف‌های طعنه‌آمیز همسر و مادر زنم را نداشتم، تصمیم گرفتم با وامی که از اداره

می‌گیرم این دو تخته فرش دست بافت را بخرم و روی مادر زن را کم کنم.

مبلغ وام تازه به حسابم واریز شده بود و تا روز بعد قابل برداشت نبود. همان روز همکارم آدرس یک فروشگاه خوب و قدیمی را به من داد. بعد از پایان وقت اداری به طرف فروشگاه راه افتادم و بعد از انتخاب فرش، به فروشنده گفتم که فردا همه ی پول را یکجا واریز می‌کنم و او هم فرش را با ماشین باری کرایه ای به در خانه بفرستد. ولی فروشنده که آشنای همکارم بود، با اصرار خواست که همان روز فرش را درب منزل تحویل‌مان بدهد. سریع از همان جا به همسرم زنگ زدم و سپردم خانه را آب و جارو کند تا وقتی-که فرش را می‌آورند، همه جا نونوار شود. همسرم از خبر خرید فرش، حسابی شادمانی کرد. بالا خره لحظه-ی موعود فرا رسیده بود. در خانه منتظر بودیم که فرش‌ها رسید. بعد از ظهر روز پنجشنبه بود. می‌دانستم خانواده همسرم طبقه بالا هستند، پس فرصت خوبی بود که به بهانه‌ی صرف جای دعوتشان کنم تا پایین بیایند و فرش‌ها را ببینند.

بدین ترتیب من هم می‌توانستم یک زهر چشم حسابی از مادر زنم بگیرم.

در این خیالات سیر می‌کردم که گوشی همسرم زنگ خورد. خواهر کوچک همسرم با گریه و زاری اطلاع داد که مادرش تصادف کرده و به بیمارستان منتقل شده است. او می‌گفت مادرم، از چند ناحیه، مخصوصاً کمر و لگن، شکستگی پیدا کرده است و باید هرچه سریع‌تر عمل شود. برای جراحی پول زیادی نیاز است و آنها بالفور قادر به تهیه پول نیستند. همسرم با ناراحتی به من نگاه کرد و عاجزانه پرسید: هزینه‌ی فرش‌ها را پرداخت کرده ای؟ من در حالیکه سعی داشتم خودم را خونسرد نشان بدهم گفتم: بله. همسرم گفت: الان وقتش است فرش‌ها را پس بدهیم و پولش را بریزیم به حساب بیمارستان. من که از پیشنهاد همسرم ناراحت شده بودم، با توجه به خاطرات بدی که از مادر زنم داشتم، سعی می‌کردم همسرم را متقاعد کنم که اصلاً به هیچ عنوان نمی‌شود فرش‌ها را پس داد. این بود که از خانه بیرون زدم و زنم هم به حالت قهر به طبقه‌ی بالا، یعنی خانه‌ی پدرش

رفت. به خیابان که رسیدم خیلی دماغ بودم. هم حاضر نبودم برای مادر زخم به خاطر تمام بدی هایش کاری بکنم و هم وجدان درد داشتم. در این تردید و دو دلی بودم که متوجه شدم جلوی فروشگاه هستم. فهمیدم که دل رحمی ام کار خودش را کرده است. وارد فروشگاه شدم. فروشنده با دیدن من، با تعجب پرسید: چیزی شده؟ فرش موردی داشته؟

من همه‌ی ماجرا را تعریف کردم. فروشنده بعد از شنیدن حرف‌های من، با خوش‌رویی گفت: که می‌تواند فرش را با اقساط و چندین فقره چک به من بفروشد. و من خوشحال از این موضوع، سریع به همسرم زنگ زدم ولی کسی گوشی را برنداشت. رفتم بیمارستان و به عمویم و خواهر زخم اطلاع دادم که پول ردیف شده و می‌توانند کارهای مقدماتی قبل از عمل را انجام بدهند و بعد به طرف خانه راه افتادم. به خانه که رسیدم با صحنه‌ی عجیبی مواجه شدم. آتش نشانی داخل کوچه بود. متوجه شدم که طبقه‌ی اول منزل ما آتش گرفته، بی اختیار به آن سو دویدم. همسرم و پسر سالم جلوی

در خانه بودند. خدا را شکر کردم، وارد خانه شدم و به اطراف نگاه کردم. آتش سوزی آشپزخانه مهار شده بود. دیوارهای خانه را دود گرفته بود، ماشین لباس شویی و سماور و پرده‌ی آشپزخانه سوخته بود و کف آشپزخانه از آب پر شده بود. نگاهم به فرش‌های پذیرایی افتاد سالم و نو بودند.

در این هنگام مامور و کارشناس آتش نشانی به من نزدیک شدند و گفتند: نشت گاز از شلنگ سماور که بست آن محکم نبوده است، موجب آتش سوزی و انفجار شده است، اما خدا را صد هزار مرتبه شکر کنید که خوشبختانه ذوب شدن لوله‌های پی وی سی آب در اثر آتش سوزی و جمع شدن آب در آشپزخانه، موجب مهار آتش و جلوگیری از سرایت آن به پذیرایی و سالم ماندن فرش‌ها شده است.

در آن لحظه آخرین جمله فروشنده‌ی فرش که موقع خدا حافظی گفته بود، در گوشم پیچید: (کار و نیت خیر، در همه حال نگهدار جان و مال آدمیست).



| کاسبی پردردسر |

ساعت سه و نیم شب بود. مأمور زحمتکش شهرداری، مشغول انجام وظیفه و جمع‌آوری زباله‌های کنار خیابان بود، که متوجه می‌شود دود غلیظی از پشت کرکره‌ی بسته‌ی یکی از مغازه‌های کنار خیابان، در فضا می‌پیچد. سریع با آتش‌نشانی تماس می‌گیرد. لحظاتی بعد عوامل آتش‌نشانی و ماشین نیروی انتظامی از راه می‌رسند و خیلی زود آتش مهار می‌شود. این در حالی بود که مدت آتش-سوزی دو ساعت طول کشیده بود. تقریباً کل وسایل مغازه در آتش سوخته و خسارات قابل توجهی به صاحب مغازه و خود مغازه وارد آمده بود. شماره تماسی از مغازه‌دار در دست نبود اما همه‌ی نشانه‌ها حاکی از آن بود که نشأت گاز از اتصالات داخل فراتفاق افتاده و پس از انفجار به قوطی‌های قابل اشتعال سرایت کرده و

کل وسایل مغازه طعمه حریق گشته است.

فردای همان روز من برای تهیه گزارش به محل حادثه رفتم. وقتی صاحب مغازه که تازه از حادثه باخبر شده بود، متوجه ابعاد گسترده خسارات وارده گردید، از شدت ناراحتی به دیوار تکیه داد. در این هنگام به او نزدیک شدم و به بنر و نوشته‌ای که در ایستگاه اتوبوس روبه روی مغازه‌اش بود، اشاره کردم و گفتم ای کاش فقط به نوشته‌ی همین تابلو عمل می‌کردید.

هنگام خروج از منزل یا محل کار و در زمان عدم استفاده از وسایل گازسوز شیر اصلی را کاملاً ببندید و از قرار دادن وسایل قابل اشتعال در کنار وسایل گازسوز جدا خودداری نمایید.



| کمین |

در اثر نشت و انفجار گاز شهری از شیر انشعاب روشنایی که بدون مصرف بود و درپوش نداشت، در طبقه‌ی اول یک باب ساختمان جنوبی، پیرزنی ۹۰ ساله دچار مصدومیت گردید و توسط عوامل اورژانس به بیمارستان انتقال یافت. که بعد از سه روز در بیمارستان جان باخت. شدت انفجار منجر به شکسته شدن شیشه‌های ساختمان شده و اسباب و وسایل موجود در اتاق نیز طعمه‌ی حریق شده بود. این خبر جزء تیترو حوادث آن روز نشریات بود.

زن در حالیکه خاطره‌ی مرگ مادرش هنوز وجدانش را به درد می‌آورد چنین تعریف می‌کند:

شوهرم موافقت کرده بود مادرم که زنی کهنسال بود، با ما زندگی کند. خانه‌ی ما بزرگ و دو طبقه بود و سرویس بهداشتی در حیاط قرار داشت. به خاطر اینکه مادرم راحت به سرویس‌ها دسترسی داشته باشد و مجبور نباشد از پله‌ها استفاده کند در اتاقی واقع در طبقه‌ی

پایین می‌خوابید.

نزدیک‌های صبح بود که من با شنیدن صدایی وحشتناک و لرزش ساختمان از خواب پریدم. به نظر آمد که زلزله شده است، به شوهرم گفتم دخترم را بردارد و به حیاط بروند، خودم هم سریع به طبقه‌ی پایین دویدم تا مادرم را بیرون ببرم، ولی با تعجب دیدیم زلزله‌ای در کار نیست. بلکه شیشه‌ی پنجره‌های ساختمان در اثر انفجار و آتش سوزی کف خانه و حیاط ریخته و وسایل خانه نیز طعمه‌ی حریق گشته است. مادرم هم در اثر شدت انفجار به گوشه‌ی دیگر اتاق پرت شده و دچار سوختگی شدید شده بود. به طوریکه به خاطر شدت جراحات وارده، جان باخت.

بعد از این اتفاق و لطمه‌های جبران ناپذیری که به ما وارد شد، همه‌ی فامیل و همسایه‌های ما آگاه شدند، که در زمان عدم استفاده از وسایل گازسوز، شیر اصلی را محکم نموده و از درپوش استفاده نمایند.



| همسایه‌ها |

در یکی از محله‌های نه چندان قدیمی، جمعیت زیادی کنار یکی از خانه‌ها جمع شده بودند. همه‌ی عجیبی بود، مردم با هروسيله‌ای که دم دستشان بود آب می‌آوردند. چند نفری هم با کپسول آتش‌نشانی، سعی در خاموش کردن آتش داشتند. دود غلیظی از داخل خانه به هوا پخش می‌شد. هنوز خبری از آتش‌نشانی یا نیروهای امداد نبود و این همسایه‌ها بودند که با فداکاری، یکدلی و همکاری دل سوزانه، هرکدام به نحوی در مهار آتش سهیم بودند. نزدیک که شدم شنیدم که یکی از همسایه‌ها می‌گفت: شروع آتش‌سوزی از آشپزخانه و ظاهراً به خاطر نشتی گاز از شیلنگ متصل به اجاق گاز خوراکی‌پزی بوده است.

یکی دیگر هم می‌گفت: هرچه در آشپزخانه بوده، همگی از بین رفته است. تمام وسایل داخل کابینتها، ماشین لباسشویی، ماشین ظرفشویی، یخچال، ظروف پلاستیکی و بیشتر وسایل برقی سوخته‌اند. حتی سیم

برق روی دیوار کاملاً از حرارت آب شده و برق منزل هم قطع بود.

یکی از میان جمعیتی که داخل خانه بود بلند گفت: صلوات بفرستید، آتش تقریباً مهار شد. در این هنگام صدای آمبولانس و ماشین پلیس در کوچه پیچید. خانواده حادثه دیده خداوند را شکر می‌کردند که موقع انفجار در منزل نبودند و آسیب ندیدند. همچنین آتش به داخل پذیرایی سرایت نکرده و فرشهایشان سالم است.

اهالی خانه یکی یکی از همسایه‌ها با قدرشناسی تشکر می‌کردند. همه اهالی محله آن روز به محض ورود به منزل تک‌تک وسایل گازسوز خانه را وارسی و چک کردند تا از نحوه استفاده استاندارد و نصب صحیح و درست آن مطمئن شوند همچنین به فرزندان‌شان نیز آموختند که به وقت گرفتاری و درماندگی به فریاد هم برسند و از هیچ کوششی فروگذار نکنند.



آيسان ديگر به مدرسه نمي رود |

اعضای خانواده کنار سفره مشغول خوردن نهار بودند که تلفن زنگ خورد. صدای دخترش بود: "مامان ما به شدت مریض هستیم خودتان را برسانید." فاطمه خانم با نگرانی به شوهرش اطلاع داد که باز هم دخترشان مسموم شده و باید به دیدن او بروند. با شنیدن این خبر، پدر اندکی به فکر فرو رفت، اما با صدای همسرش، که آماده رفتن بود به خود آمد و بلافاصله او را نیز سوار ترک موتور کرده و راه افتادند. وقتی آنجا رسیدند، باز هم مثل دفعه‌ی قبل، مشاهده کردند که داماد، دختر و نوه شان سرگیجه و حالت تهوع دارند. پدر بلافاصله با تاکسی دختر و داماد و نوه اش را به بیمارستان برد. بعد از تزریق سرم و مصرف دارو حالشان بهبود پیدا کرد. مادر هنگام ترخیص از دخترش خواست که برای استراحت به خانه‌ی آنها بیایند.

ماجرای مسمومیت و بیماری اعضای این خانواده‌ی سه نفره، بارها و بارها تکرار شده بود. حتی چندین بار، دختر کوچک خانواده به خاطر سردرد که پزشک اورژانس آن را به اشتباه، تشنج تشخیص داده بود؛ در بیمارستان بستری شده بود.

بعد از آن اتفاق، یک روز صبح هم مدرسه‌ای آيسان به همراه مادرش مثل همیشه سر کوچه منتظر او بودند تا با هم به مدرسه بروند، ولی آن روز هر چه منتظر ماندند، آيسان نیامد.

مامان مريم اشاره ای به ماشين بابای آيسان که دم

درب منزلشان پارک بود کرد و گفت: بيا برويم دخترم، شايد آيسان باز هم سرش درد می‌کرده و خواب مانده است و قرار است پدرش او را به مدرسه ببرد.

نزدیک ظهر بود که مادر مريم از خانه خارج شد. و تصميم گرفت برای خريد، سراغ مادر آيسان برود. اما هرچه زنگ خانه را میزند کسی در را باز نمی‌کند. او متوجه می‌شود که ماشين پدر آيسان، هنوز دم درب خانه

پارک است. اوضاع به نظرش کمی مشکوک می‌رسد. به خانه باز می‌گردد و با تلفن، خانواده فاطمه خانم را در جریان می‌گذارد.

خیلی زود خبر مرگ یک خانواده‌ی سه نفره، در محله می‌پیچد. علت حادثه، خفگی و مسمومیت بر اثر گازگرفتگی ناشی از انسداد دودکش اعلام می‌شود. دليل انسداد دودکش نیز انباشت گچ، در هنگام ساخت و ساز بود.

روز بعد در مدرسه آيسان، مسابقه‌ای طرح شد با موضوع "مرگ خاموش چیست؟" و مريم همکلاسی آيسان، آخرين سطر برگ مسابقه را اینگونه نوشت: آيسان ديگر به مدرسه نخواهد آمد، اما همه دل‌تنگش خواهيم بود.

هر کدام از همسايه‌ها به درخواست بچه‌ها، بلافاصله به سراغ وسايل گازسوز خود رفته و یکبار ديگر نکات ایمنی نصب و استفاده را بررسی کردند.

| به همین راحتی |

خانه‌ی کوچک ما در روستای سرسبزی در چند کیلومتری یکی از شهرهای توریستی آذربایجان شرقی قرار دارد. همسر مرد زحمت کش و شریفی است. حاصل ازدواج ما، دخترکوچک زیبایییم است. علاوه بر مشکلات فراوانی که داشتیم و وضع بد اقتصادی همسر، با سعی و کوشش فراوان و وام و قرض و قوله شروع به ساخت خانه کوچکی در گوشه‌ای از روستا کردیم. خیلی زود ذخیره مالی ما به پایان رسید و گچ کاری ساختمان نیمه کاره رها شد. اما مجبور شدیم موقتی در همان خانه ساکن شویم. من زن قانعی بودم و می‌دانستم که برای پرداخت اقساط وام قرض الحسنه‌ی ساخت و ساز منزل، روزهای سختی پیش روداریم. به همین منوال سکونت ما در آن منزل، چهار سال طول کشید. تا اینکه بالاخره ما توانستیم با هر جان‌کندنی، حتی فروش مقداری از وسایل خانه، بنیه‌ی مالی خانواده را برای اتمام کار خانه اندکی تقویت کنیم.

نزدیک عید فطر بود. من اندک اسباب و وسایل خانه، از جمله فرش و لباسشویی و غیره را جا به جا کرده و داخل انباری، واقع در حیاط گذاشتم تا اتاق‌ها کاملاً خالی شده و برای گچ کاری آماده شوند. یک هفته بعد، کار تمام شد. باید صبر می‌کردیم تا دیوارها خشک شود. من و خانواده ام پس از اتمام کار با تماشای خانه‌ی نقلی‌مان از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدیم.

هنوز وسایل منزل را نچیده بودیم. بعد از ظهر بود و همگی داخل یکی از اتاق‌ها روی گلیم کهنه‌ای نشسته و

نهار می‌خوردیم که بوی دود به مشاممان خورد. از آنجا که این موضوع در محیط روستا، چندان عجیب به نظر نمی‌آمد؛ در پی علت حادثه، زیاد کنجکاوی نکردیم تا اینکه متوجه شعله‌های آتش شدیم که از درانباری به بیرون زبانه می‌کشید....

شوهرم سراسیمه خودش را به درب انباری رساند. سعی می‌کرد آتش را خاموش کرده و وسایل باقی مانده را خارج کند. اما بر اثر حرارت زیاد، صورت و دستانش آسیب دید. من و دخترم نزدیک بود از ترس زهر ترک شویم. با داد و بیداد ما، همسایه‌ها متوجه آتش سوزی شدند و خوشبختانه قبل از رسیدن آتش نشانی، موفق به اطفاء حریق شدند.

در این حادثه همه اسباب و اثاثیه منزل ما در انباری سوخت. دیوارها که تازه گچ کاری شده بودند، همه سیاه و دود اندود شدند. آن هم در اثر یک بی احتیاطی. به همین راحتی!

اکنون ما خانه‌ای داشتیم بدون وسایل زندگی، با دیوارها و سقفی که دیگر سفید نبود.

چند ساعت بعد از حادثه، کارشناس شرکت گاز، علت آتش سوزی را برایمان روشن ساخت.

از آنجا که آب‌گرمکن دیواری ما در انباری قرار داشت؛ متأسفانه در اثر بی احتیاطی و غفلت، وسایل قابل اشتعال را نزدیک شمعک آب گرمکن قرارداداده بودیم و در اثر سرایت شعله‌های آب‌گرمکن مشتعل شده و موجب آتش سوزی شده بود.



| پریا بہ آسمان پُرسد |

با اصرار، آن پدر مصیبت زده را مجبور کردم اجازه دهد به ملاقات همسر ماتم زده اش بروم و جویای حالش شوم. بالاخره روز ملاقات فرا رسید. من به همراه همکارم، دم در منزل پریا بودیم. وقتی در زدیم پدر پریا، در را برایمان گشود. دالان تنگی پیش رویمان بود و روشویی کوچکی در گوشه‌ی دالان به چشم می‌خورد و درست کنار آن، در رنگ و رو رفته‌ای رو به اتاق خیلی کوچکی باز می‌شد. با یک نگاه می‌شد فهمید که به زحمت، دو نفر در آن جا می‌شود.

در گوشه آن اتاق بسیار کوچک یک بخاری قرار داشت و تشک و لحافی پهن شده بود. گوشه‌ی دیگر هم یک اجاق گاز که بالای آن آبگرمکن به دیوار نصب بود.

همانطور که با احتیاط وارد اتاق می‌شدم صدای زمزمه‌ی بسیار محزونی به گوشم خورد:

"کجایی دختر غم پرور من؟"

عزیز خوب و ازگل بهتر من
هنوز هم با چنین ماتم نشینی
نمی‌شه مردن تو باور من

نگاهم را به سوی صدا برگرداندم. وای! مادر آن دختر بخت برگشته را دیدم با چشمانی که یک دنیا غم داشت. پدر پریا به من گفته بود که بعد از فوت پریا، مادرش به شدت افسرده و تحت درمان روانپزشک است و حاضر به ملاقات با کسی نیست. دیدم که آن زن اندوهش بی‌انتهای بود. اندکی جلو تر رفتم. پایم به گوشه‌ی لحاف گیر کرد و بی اختیار همانجا نشستم. در این هنگام مادر پریا از جا جست و با یک حالت غریب به طرفم هجوم آورد، دستم را کشید و بلندم کرد، به لحاف و تشک اشاره‌ای کرد و آرام بیخ گوشم گفت پریا آنجا خوابیده، یواش! بیدار می‌شود.

مادر پریا همچنان دستم را با شدت تمام می‌فشرد. با

آنکه دردم آمده بود ولی بی اختیار به آغوشش کشیدم و با اشک هایش اشک ریختم.

گفتم بگو! بگو چه بلایی بر سر پریای معصوم تو آمده است؟ بگو! باید غمت را بیرون بریزی، باید خودت را خالی کنی، باید بگویی تا من بنویسم و مادران بی شماری بخوانند تا پرواز پریاهای دیگری را شاهد نباشیم. توضیح دادم که من پای درد و دل مادران سوگوار زیادی نشسته‌ام. مادر حدیث، خانواده‌ی سوگند، معصومه، بهار، مهسا، ابوالفضل، محمدعلی... بگو تا سبک شوی. باید بگویی و رسالتی را که بردوش داری زمین بگذاری. من مدیونم اگر ننویسم. وقتی عکس قربانیان کودک و نوجوان قاتل نامریی را نشان مادر پریا دادم، او تک تک آنها را با همان چشمان غم زده و به خون نشسته نگاه کرد. او بعد از یک سکوت غم بار این گونه شروع به شرح ماجرا کرد:

منزل مادرم با خانه‌ی ما بیش از صد متر فاصله ندارد. مادرم به تازگی، جراحی دیسک کمر انجام داده و از بیمارستان مرخص شده بود. آن شب شوهرم من و پریا را به منزل مادرم رساند، تا شب را آنجا مانده و از او پرستاری کنم. ولی وقتی شوهرم خواست به تنهایی به منزل خودمان بازگردد، پریا اصرار کرد که نمی ماند و دلش نمی آید پدرش در خانه تنها بخوابد. من ماندم و پدر و دختر دست در دست هم به خانه بازگشتند. دیگر گریه مجال نداد و پدر پریا دنباله‌ی کلام را گرفت:

من نانوائی دارم. به روال هر روز ساعت پنج ونیم از خواب بیدار شده و به سرکار رفتم. ساعت هشت، چند قرص نان تازه برداشته و به خانه بازگشتم. سپس به همان روشویی کنار در اتاق اشاره کرد و ادامه داد: تا در را باز کردم، دیدم شیر آب گرم، لاستیکش ترکیده و آب یک ریز باز است. همه جا بخار آب بود و چشم چشم را نمی دید.

در اتاق کنار رو شویی هم بسته بود. در اتاق را که باز کردم، پریا را دیدم که به حال اغما داخل رختخوابش افتاده است. خیال کردم گرمای زده شده، سریع بغلش کردم و به حیاط آوردمش. برای آخرین بار چشمانش را باز کرد و دوباره بیهوش شد. به کوچه دویدم و همسایه ها را خبر کردم. با کمک برادرم که سراسیمه خودش را رسانده بود، او را به بیمارستان رساندیم. پریا چند روزی در کما بود و بعد از آن من و مادرش را برای همیشه ترک کرد و به آسمان پرزد.

در برگه‌ی پزشک قانونی، علت مرگ ناگوار پریا، مسمومیت با گاز مونوکسید کربن به علت نصب غیر اصولی، استفاده غیر ایمن از آبگرمکن دیواری و نبود هیچ دریچه و محفظه‌ای برای خروج هوا قید شده بود.



| خواب ابدی |

نزدیک ظهر است. صدای دل نشین اذان ظهر، از مسجد به گوش می رسد. پیرزن به کمک عصایش از جا بلند شد. لنگ لنگان به راه افتاد تا خود را به شیر آب حیاط برساند و وضو بگیرد. از کنار بخاری گازی که رد می شد، پایش به شیلنگ متصل به بخاری گیرکرد. کم مانده بود زمین بخورد. به سختی به عصایش تکیه داد، به زور خود را سرپا نگه داشت، سپس دوباره با احتیاط به سمت شیر آب رفت و وضو گرفت.

سرمای حیاط بر تنش می نشیند. عطسه می کند، زیر لب خدا را شکر می کند و به گفتن اذان اقامه می پردازد. به اتاق کوچک خود باز می گردد، سجاده ی نمازش را پهن کرده و چادر سفیدش را بر سر می اندازد. او کنار سجاده، بر زمین می نشیند. چند سالی است که پا درد دارد و نماز را نشسته می خواند. تمام دنیای او در همین سجاده ی نماز خلاصه شده است. نمازش که تمام می شود، کنار پنجره میرود، از پشت پنجره نگاهی

به بیرون می اندازد. دانه های برف شروع به باریدن کرده بود. سرمای بیرون، به درون خانه نیز نفوذ کرده بود. به علت درد بی امان پاهایش، خود را نشسته به طرف بخاری می کشاند و شعله ی آن را زیاد می کند. او می داند که این وقت روز با این سرما کسی سراغ او نمی آید. پیرزن از شب پیش، غذا نخورده و قابلمه ی آب گوشت همچنان روی بخاری گازی بود. ولی او میلی به غذا ندارد. ضعف و ناتوانی ناشی از بیماری و گرسنگی و گازی که از شیلنگ شل شده ی بخاری، از شیر اصلی، در فضا پیچیده است، کم کم براو غلبه می کند. همانجا کنار بخاری دراز می کشد، چشمانش را می بندد و برای همیشه آرام می گیرد.

به گونه ای که دیگر، صدای انفجار مهیب و آتشی که جسم پیرزن را می سوزاند هم نمی تواند او را از خواب ابدی بیدار کند.



| سفیر مرگ |

ماشین سواری که با خود، دو سرنشین حمل می کرد، از شهر فاصله می گرفت نگاه نگران زنی از شیشه ی پنجره به جاده میخکوب بود. ساعتی بعد، از دور، دیوار باغی نمایان گشت. اتومبیل به در باغ نزدیک شد. دلهره ی عجیبی بر جان زن سایه افکنده بود. وارد باغ پراز درختان سر به فلک کشیده شدند. پاهای زن سست و بی حس بود گویی که زن هیچ اختیاری به کنترل آنها نداشت. زن از ماشین پیاده شد. از شدت اضطرابی که بر جانش مستولی شده بود، حالش به هم خورد و کنار نهر پر آب بر زمین نشست. مرد نیز از ماشین پیاده شد و به طرف خانه باغ رفت. زمستان بود و هوا سوز غریبی داشت. وارد خانه شد و در حالیکه دستانش را از شدت سرما به هم می مالید، به طرف بخاری رفت تا آن را روشن کند. بخاری گازی با اولین جرقه روشن شد. صدای وهم انگیز کلاغی که بیشتر به صدای ناله می ماند، زن را متوجه

خود ساخت. طوری که برگشت و به آن سو نگریست. پرنده ی سیاه بد ترکیبی از روی شاخه های درخت گردو که پشت بام خانه را پوشانده بود، به آسمان پر کشید. زوزه باد لابه لای شاخه ی درختان می پیچید و بر ترس زن می افزود. زن دستان سردش را روی صورتش کشید. پیشانی اش داغ و تب دار بود. صدای مرد او را به داخل خانه میخواند. به یکباره از جا برخاست، سرنوشت شوم او را به سوی خود می کشید. سفیر مرگ بر پشت بام خانه، به انتظار قربانیان خود به کمین نشسته بود.

ساعاتی بعد جسد مرد و زنی که با گاز مونوکسید کربن، مسموم و خفه شده بودند، توسط نیروهای انتظامی از خانه باغ خارج شد.

علت حادثه، انسداد مسیر دودکش توسط شاخ و برگ های درخت گردو از روی پشت بام ذکر گردید.



| راه‌بی بازگشت |

مرد به همراه زن و فرزندش ساکن شهرستان سقز بودند. پدر خانواده شغل ثابتی نداشت و مجبور بود برای گذران زندگی به کارهای نیمه وقت تن دهد و مدام شغل عوض کند. او و خانواده‌اش آن سال، زمستان سختی پیش روداشتند و با بیکاری سرپرست خانواده، اعضای خانواده مجبور بودند با مشکلات اقتصادی فراوان و فقر و نداری، دست و پنجه نرم کنند. تا اینکه یک روز، شوهرخواهر مرد، که وضعیت مشابه شرایط او را داشت و توسط یکی از افراد فامیل در یک مرغداری، در اطراف شهرستان بستان آباد مشغول به کار بود؛ به او اطلاع می‌دهد که مرغداری به دو نفر کارگر با حقوق و مزایای خوب نیاز دارد. او می‌تواند آنجا رفته و دو نفری با هم مشغول به کار شوند. با اینکه فاصله‌ی مکانی و کار در شهر غریب مشکلات خودش را داشت، با این حال مرد تصمیم گرفت پیشنهاد کار در مرغداری را بپذیرد. بنابراین خیلی زود به طرف شهر مورد نظر به راه افتاد تا شروع به کار کند.

کار کارگری در مرغداری سخت و طاقت فرسا بود. مخصوصاً که آن دو مجبور بودند دور از خانواده با امکانات اندک در همان جا هم سکونت کنند. ارتباط آنها با خانواده هایشان از طریق فضای مجازی و تلفن بود و شب‌ها را در اتاق کوچک گوشه سالن می‌خوابیدند.

تا اینکه پنجمین شب آن اتفاق شوم رخ داد. هوا به شدت سرد بود و هوا سوز عجیبی داشت. با وجود اینکه در گوشه اتاقشان بخاری روشن بود، اما اتاق کامل گرم نمی‌شد و مجبور شدند شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره را که تنها راه ورود اکسیژن به اتاق بود، با پلاستیک بپوشانند. شوهرخواهر مرد به حمام می‌رود و مرد برای خواب آماده می‌شود. فردای آن روز به روال روزهای پیش، خانواده هایشان بعد از پایان ساعات کاری با آن دو تماس می‌گیرند، ولی متأسفانه کسی جواب نمی‌دهد. نگرانی به جانشان می‌افتد و به صاحب مرغداری زنگ می‌زنند. صاحب مرغداری وقتی به آنجا می‌رسد که کار از کار گذشته و دو کارگر بخت برگشته بر اثر مسمومیت با دی‌اکسید کربن همان‌جا در دم جان باخته بودند.

کارشناس اعزامی از شرکت گاز هم، موقع بررسی اتاق مشاهده می‌کند که شیر آب حمام باز است و آب گرم‌کنی هم که به دیوار وصل بود، بدون دود کش یکسر روشن است. علت مرگ، استنشاق گاز مونوکسید کربن به خاطر استفاده از آبگرم‌کن بدون دودکش و عدم وجود مجرای مناسب برای ورود اکسیژن بود.

وقتی گواهی فوت سرپرست خانواده‌ها به دست همسرانشان رسید، با اندوه زیر لب زمزمه کردند: راه بی بازگشت...



| شماره ۱۹۴ |

در یکی از کوچه های قدیمی و باریک، بچه ها با شور و شوق مشغول بازی فوتبال بودند. هربار که توپ وارد دروازه حریف می شد، صدای شادی بچه ها در فضا می پیچید.

در بین بازی، ناگهان با شوت یکی از بازیکنان، توپ به پشت دیوار یکی از خانه ها می افتد. لحظاتی بازی متوقف می شود. یکی از بچه ها با ناراحتی می گوید: کسی که در آن خانه زندگی نمی کند، چگونه می توانیم توپمان را برداریم؟ بچه ها هر کدام پیشنهادی می دادند تا اینکه یکی از پسرها داوطلب شد تا از دیوار خانه بالا برود و توپ را بیاورد. پسرک برای بالا رفتن از علمک گاز کنار در استفاده کرد و خودش را بالا کشید. بی احتیاطی او در بالا رفتن از علمک گاز، بدون آنکه خودش متوجه شود، موجب جابجایی علمک و در نتیجه نشستی گاز شد. پسرک وقتی از بالای دیوار به داخل حیاط پرید، اندکی پایش آسیب دید و مجبور شد کمی تامل کند؛ سپس به دنبال توپ برگردد. چند دقیقه گذشت تا پسر بچه توانست توپ را از لایه لای علف های هرز باغچه پیدا کند، در خانه را باز کرده و بیرون بیاید. پسرک توپ در

دست، هنوز چند قدمی از کنار در خانه دور نشده بود که متوجه صدای انفجار خفیف شد، به پشت سرش که نگاه کرد، شعله ی آتش اطراف علمک را دید که هر لحظه بیشتر می شد. این بود که داد زد: بچه ها آتش...

با فریاد بچه ها، اهالی محل خیلی سریع به کوچه ریخته و بلافاصله با آتش نشانی تماس گرفتند. عوامل آتش نشانی به موقع به محل حادثه رسیدند و با استفاده از کپسول اکسیژن و لباس مقاوم در برابر حریق، به محل نشت گاز نزدیک شده و با بستن شیر اصلی مانع بروز حریق و حوادث جدی شدند. بعد از اتمام کار آتش نشانیان، مامور اعزامی از پست امداد شرکت گاز، برگه هایی حاوی نکات ایمنی به دست بچه ها داد که در آن شماره ۱۹۴ سامانه ی جامع امداد و حوادث گازی به چشم می خورد و از آنها خواست، هر کدام از دستور العمل ها را مطالعه کرده و بزرگترها را هم در جریان بگذارند. چند روز بعد پسرها با اسپری رنگ، روی در آسیب دیده محل حادثه نوشتند: در صورت مشاهده ی هرگونه اتفاقات گاز با شماره ۱۹۴ پست امداد گاز تماس بگیرید.

| غفلت در خاموشی |

مادرم چندین بار، در اتاق را زد که امین بیدارشو، مدرسه ات دیر شد. به ساعت که نگاه کردم، دیدم حق با مادرم است. سریع از رختخواب بلند شدم و اعتراض کردم که چرا زودتر از این بیدارم نکرده است. مادرم درحالیکه کتش را از کمد برمی داشت تا بپوشد، گفت: من سرما خوردم و تب و لرز دارم، دیشب هم اصلاً نخوابیدم. پدرت رفته نان تازه بگیرد. آماده شو. به محض اینکه برگشت، با هم بروید مدرسه. در این لحظه پدر که خودش کلید داشت در را بازکرد و وارد خانه شد.

مادرم نان را از دستش گرفت و سریع چند لقمه درست کرد و داخل کیفم گذاشت. من که داشتم جوراب‌هایم را می‌پوشیدم، پرسیدم مادر مگر شما با ما نمی‌آیید؟

مادر که دستمال را جلوی دهان و بینی‌اش گرفته بود، کیف مدرسه ام را دستم داد و گفت: نه پسر من خیلی مریض و ناخوش‌احوالم. امروز سر کار نمی‌روم، در خانه می‌مانم و استراحت می‌کنم. از مادرم خداحافظی کردیم و با پدرم به طرف مدرسه راه افتادیم. در بین راه، پدرم مجبور شد چند دقیقه در ترافیک بماند. بیرون را که نگاه کردیم، متوجه شدیم کارگران اداره برق، مشغول تعویض تیرهای برق هستند. این یعنی برق محله‌ی ما تا اتمام کار کارگرها قطع خواهد بود.

آن روز، من هم حال خوبی نداشتم و مدام در مدرسه حوصله‌ام سر می‌رفت. سر کلاس‌های درس هم حواسم جمع نبود و از تدریس معلم‌ها چیزی نمی‌فهمیدم.

ظهر که پدرم به دنبالم آمد، با خوشحالی سوار ماشین شدم تا زودتر به منزل برسم. هرچه قدر که به خانه نزدیک می‌شدیم تازه می‌فهمیدم که دلم یک جورهایی برای مادرم تنگ شده است. نمی‌دانم چرا؟ شاید به این خاطر که مادرم بیمار بود و مثل روزهای قبل، صبح با ما نیامد و تنها در منزل ماند.

بالاخره به خانه رسیدیم. من زودتر از پدرم از ماشین پیاده

شدم و خواستم که زنگ خانه را بزنم. متوجه شدم که برق قطع است. پدرم هم که دستانش پراز وسایل خرید بود و به دم در رسیده بود، متوجه قطع برق شد و از من خواست کلید را از جیبش در بیاورم و در را بازکنم. وقتی که قفل در باز شد و ما داخل خانه شدیم، من مادرم را صدا زدم و پرسیدم مادر نهار چی داریم؟ ولی خبری از مادرم نبود. به طرف اتاق مادرم رفتم که درش بسته بود. در را که باز کردم دیدم مادرم کنار بخاری لحاف را روی خودش کشیده و در خواب است. آرام در را بستم و گفتم پدر، مادر خواب است، یواش! آخراو دیشب مریض بوده و نتوانسته است بخوابد.

به اتاقم رفتم که لباس‌های مدرسه ام را در بیاورم، دیدم که پدر هم سمت اتاق مادر رفت. کتا بهای داخل کیفم را جابه‌جا می‌کردم که شنیدم پدرم با فریادهای بلند مادرم را صدا می‌زد. با وحشت خودم را به پدرم رساندم. او سر مادرم را روی زانویش گذاشته و به اورژانس و ۱۱۰ زنگ می‌زد. بی اختیار دویدم طرف کوچه و فریاد زدم ای خدا...

همسایه‌ها با شنیدن صدایم به خانه‌ی ما آمدند و سعی داشتند من را از محل حادثه دور کنند.

چه بلایی بر سر مادرم آمده بود. یعنی او به همین راحتی فقط با یک سرماخوردگی ساده فوت کرده بود؟! بعد از انتقال جسد مادرم به پزشک قانونی، چند روز بعد متوجه شدیم که علت فوت مادرم خفگی و مسمومیت بر اثر گازگرفتگی ناشی از نصب و استفاده غیراستاندارد از دودکش بخاری گازی بوده است.

ما، در خانه از پکیج دیواری استفاده می‌کردیم و یادم افتاد که چون آن روز کارگرهای اداره برق مشغول تعمیر بودند، منزل ما برق نداشت و مادرم مجبور شده بود برای گرم کردن خانه از بخاری گازی استفاده کند که متأسفانه لوله‌ی بخاری به درستی در محل دودکش نصب نشده بود.

اکنون من و پدرم مانده‌ایم و یک دنیا اندوه تنهایی...



| قاتل سوار برباد |

صدای زوزه‌ی باد لابه‌لای شاخه‌های درختان می‌پیچید. به وضوح دیده می‌شد که شاخه‌های درختان شکسته می‌شود و رهگذران در کنترل و حفظ تعادل خود در زیر بارش شدید باران و وزش تندباد، با مشکل روبه‌رو هستند. طوفان بی‌سابقه‌ای بود.

مرد مسیر خانه را به سرعت و به سختی طی کرد و به منزل رسید. او به محض اینکه وارد حیاط شد و خواست که در را ببندد، درب حیاط به شدت به هم کوبیده شد. در این هنگام پیرزنی که کنار پنجره، حیاط را می‌نگریست با دلهره مسیر نگاهش را به سوی پسرش برگرداند. مرد متوجه مادرش شد، با سر به او اشاره کرد که طوری نیست

و به تندی به طرف طبقه پایین خانه‌شان رفت. پیرزن از دم پنجره کنار کشید. دلشوره عجیبی داشت و از سکوت خانه وحشت می‌کرد. او برای فرار از تنهایی کشنده‌ی خانه به آشپزخانه پناه برد. تنها پسر پیرزن به همراه زن و تک فرزند سه ساله‌اش طبقه پایین خانه مادری زندگی می‌کردند. پیرزن می‌دانست که طولی نمی‌کشد پسرش همراه نوه‌اش، برای خوردن غذا بالا می‌آید.

ساعاتی گذشت. پیرزن دیگر حوصله‌اش کاملاً سر رفته بود و خبری از پسرش نشد. او عروسک زهرا کوچولو را برداشت و به سراغ نوه‌اش رفت. پله‌های زیرزمین را پایین رفت و به پشت در رسید. در را زد و اسم زهرا را

صدا کرد ولی هیچکس برای باز کردن در نیامد. این بار در را محکم کوبید ولی باز کسی نیامد. گوشش را به در چسباند، فقط صدای ضعیف شرشر آب می‌آمد و دیگر هیچ. دلش طاقت نیاورد. در واحد را با احتیاط باز کرد و داخل شد. پیرزن به محض ورود، پیکری جان‌عروس و نوه‌اش را دید که در آغوش هم، روی زمین افتاده‌اند و جسد پسرش که هنوز داخل حمام بود. صدای شرشر آب قوی‌تر از پیش به نظرش رسید.

بی‌اختیار بدن سرد و کوچک نوه‌ی نگون‌بختش را برداشت و به طرف در حیاط رفت و با تمام وجود فریادی دردناک کشید.

و اما امروز روز دیگری است. قاتل بی‌رحم، قربانیان خود را سوار بر باد ستانده و از شهر دور شده است. حالا دیگر تنها پیرزنی غمگین، خسته و بیمار با چشمانی بی‌روح، گوشه‌ای از اتاق، خمیده است و عروسکی را به خیال اینکه نوه‌اش است، در آغوش می‌فشارد و با قاشق به او غذا می‌دهد.

کارشناس اعزامی از شرکت گاز، به خانواده داغ‌دیده پیرزن که از شوک مصیبت وارده، سکنه مغزی کرده و مشاعر خود را ازدست داده بود، توضیح می‌داد که علت حادثه، روشن بودن یکسره‌ی آبگرم‌گن و وجود سوراخ در لوله‌ی دودکش، عدم مکش دود و برگشت گاز کشنده‌ی مونوکسید کربن بر اثر طوفان به داخل خانه بود.



| گریه یک مرد |

همزمان با صدای انفجاری مهیب و مشاهدی آتش و دود، فریاد مردی، اهالی محله را از خانه‌هایشان بیرون کشید. صاحبخانه توانسته بود، سراسیمه زن و فرزندانش را از خانه خارج کند و با سامانه‌ی تلفنی ۱۲۵ تماس بگیرد. همسایه‌ها قبل از هرچیز به سرعت شیر اصلی گاز را بسته و برق ساختمان را قطع کردند. آتش زیادی از پنجره‌های ساختمان چوبی قدیمی به بیرون زبانه می کشید و شعله‌های آن در حال سرایت به سایر قسمت‌های ساختمان بود. آتش نشانان به محض رسیدن به محل حادثه، به کمک همسایه‌ها بلافاصله شروع به عملیات اطفاء حریق کردند. اما به علت وسعت آتش‌سوزی، نداشتن تجهیزات و امکانات کافی، خاموش کردن آتش، تا پاسی از شب به درازا انجامید. علت آتش‌سوزی، نشت گاز از اجاق بسیار کوچک خوراک-پزی کنار دارقالی بود که از اتصال برق رادیو جرقه زده و موجب آتش‌سوزی و انفجار شده بود.

تقریباً کل ساختمان با اسباب و وسایل زندگی مرد

نگون بخت، در آتش سوخت. مرد در گوشه‌ای از کوچه، در حالی که به سختی می‌توانست خود را سرپا نگه دارد، به ویرانه‌های سوخته‌ی باقی مانده از تمام دار و ندارش نگاه حسرت باری انداخت و همانجا روی زمین نشست. کاسه‌ی چشمانش از اشک لبریز شد، بغضی در گلویش شکست و شروع به گریه کرد. پسر نوجوان مرد که تا به اکنون گریه‌ی پدرش را ندیده بود به طرف او رفت و سرش را به آغوش کشید. همسر مرد هم دست در دست دخترش به طرف شوهرش رفت و به سوی او خم شد. با گوشه‌ی روسری‌اش اشک چشمانش را پاک کرد. مرد از جای برخواست، نگاهی مهربان به آنها کرد و یک باره اندیشید که خود و خانواده‌ی دلبندش به موقع، از آتش جان سالم به در برده بودند. او رو به همسایگان دلسوز و نگران خود انداخت و فریاد زد: خدایا شکر که هنوز سالم هستیم. خانواده‌ام ارزشمندترین دارایی‌های زندگی من هستند، دوباره سقفی خواهم ساخت و خانه‌ای که باهم باشیم.



| ماه من رفت |

زن کاملاً کلافه بود. او با وجود داشتن چهار پسر قد و نیم قد، کلی کار سرش ریخته بود و مجال استراحتی برایش نمانده بود. او یک پسر هشت ساله، دو پسر دوقلوی شش ساله و یک پسر بچه یازده ماهه داشت. بچه‌ها بیش از حد شلوغ بودند و صبح تا شب با سروصدایشان خانه را روی سرشان می گذاشتند. شوهرش یک کارگر ساده بود و به دنبال یک لقمه نان از صبح تا شب، آواره این شهر و آن شهر بود. آن روز زن خسته، بعد از این که دور تا دور اتاق را به دنبال پسرها دوید، بالاخره توانست شال و کلاهشان را سرشان کند و آنها را راضی کند تا برای بازی به محوطه آپارتمان بروند. سپس سراغ فرزند کوچکش رفت تا او را شیر داده و بخواباند.

محمدحسن یکریز گریه می کرد و بیشتر از روزهای پیش بی تاب می نمود، تا اینکه به خواب رفت. زن بچه را از روی پاهایش روی زمین گذاشت و از پنجره به بیرون نگاه کرد. سوز سردی از پنجره به داخل می آمد. به همین خاطر لحاف و تشک بچه را برداشت و کنار بخاری انداخت. کم کم خواب بچه سنگین شد. زن تصمیم گرفت به دنبال بچه‌ها برود و آنها را به داخل

خانه بیاورد. چادرش را سرش انداخت و به صورت ماه محمدحسنش نگاه پرمهری کرد و از منزل خارج شد. یک ربع بعد که همراه بچه‌ها به خانه برگشت متوجه شد که شعله‌های آتش، از پنجره به اطراف زبانه می کشد. بی اختیار به سمت اتاق دوید. پسر کوچولوش را دید که با بدن سوخته، بیهوش در آستانه در افتاده و دیگر هیچ نفهمید. پسر کوچولوی بی گناه و معصوم او بعد از پانزده روز بر اثر شدت سوختگی به خواب ابدی رفت. ماه من رفت ماهت بسوزد آسمان.

بیست روز از فوت جانگداز محمدحسن می گذرد و زن بر سر مزار غنچه‌ی پرپر شده‌اش ایستاده و با خود می اندیشد:

ای کاش فرزند خردسالت را در خانه تنها رها نمی کرد!
ای کاش رخت خواب او را کنار بخاری نمی انداخت!
ای کاش شلنگ بخاری را چک می کرد که نشستی نداشته باشد!
ای کاش اتصالات وسیله گازسوز دوره‌ای چک می شد!

و ای کاش و ای کاش‌های دیگر...

مزارِ مطهرِ جوانِ شادروان



| مرگِ غریب |

ما ساکن بناب هستیم. روزی که برادرم در یکی از رشته‌های پیراپزشکی دانشگاه مراغه قبول شد، من بیشتر از خودش خوشحال بودم و از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. پدرمان خیلی وقت پیش به رحمت خدا رفته بود و من به عنوان برادر بزرگتر، برای تامین خرج و مخارج خانواده، ناگزیر شده بودم ترک تحصیل کرده و کارگری کنم. تمام آرزویم این بود که برادرم که پنج، شش سال از من کوچکتر بود، خوب درس بخواند تا بتواند برای خود کسی شود و مایه‌ی افتخار من و مادرم باشد. بالاخره آرزوی من و مادرم تحقق پیدا کرد. وقتی من و مادرم با خوشحالی برادرم را از زیر قرآن رد کردیم تا راهی دانشگاه شود او را در آغوش کشیده و بیخ گوشش گفتم: عزیزم تو فقط درس بخوان، از هیچ چیز باکی نداشته باش و غصه‌ی بی‌پولی را نخور؛ چون من مثل کوه پشتت ایستاده‌ام.

برادرم برای اینکه بتواند در آرامش درس بخواند، اتاق کوچکی در نزدیکی دانشگاهش اجاره کرد. شش ماهی

بود که از برادرم بی‌خبر بودم. برای کار مجبور بودم ما بین شهرهای اطراف دائم در رفت و آمد باشم و فرصتی پیش نیامده بود تا برای دیدنش به مراغه بروم. تا اینکه روزی که سر کار ساختمان بودم، گوشی همراهم زنگ خورد و صدایی از پشت تلفن خبر مرگ برادرم را به من داد. با شنیدن این خبر شوم، دنیا دور سرم چرخید و چشمانم سیاهی رفت. وقتی به هوش آمدم، با عجله راهی مراغه شدم. قبل از رسیدن من، جسد برادرم از حمام خانه‌اش در حالیکه ۴۸ ساعت از مرگش می‌گذشت، به پزشکی قانونی انتقال داده شده بود. همانجا فهمیدم که علت مرگ برادرم خفگی و مسمومیت بر اثر گازگرفتگی ناشی از نصب و استفاده‌ی غیر استاندارد دودکش آب گرمکن دیواری بود. وقتی به محل سکونت برادر ناکامم رفتم و وارد آن اتاق کوچک شدم، نگاهم به قفسه‌ی پر از کتاب‌های دانشگاهش افتاد و کتاب‌هایی که روی زمین پخش شده بود.

برادرم غریبانه ما را ترک گفت...



دو هفته‌ای می‌شد که پسرش از او سراغی نگرفته بود. دل تنگ دیدن نوه‌اش بود و دل شوره‌ی عجیبی داشت. پیرزن، ناگزیر با جسم بیمار و پاهای علیش خود را به در خانه‌ی پسرش رساند و با دیدن ماشین پارک شده‌اش جلوی در، از اینکه پسرش در خانه است، مطمئن شد.

با تمام توان به در خانه کوفت. بعد از مدتی که هیچ صدایی نیامد، با نگرانی اهالی ده را خبر کرد و چون یاری ایستادن نداشت، همانجا روی زمین چمباتمه زد. طولی نکشید که اهالی روستا، جلوی درب چوبی خانه‌ی اکبر آقا تجمع کردند. همه بی‌تاب منتظر خبری از اکبر آقا و خانواده‌اش بودند.

مردم روستا هرچه در زدند، کسی در را باز نکرد. یکی از همسایه‌ها از دیوار خانه بالا رفته، داخل حیاط شد و در را گشود. سکوت مرگباری در فضای خانه حکمفرما بود. مردی به سرعت خود را به درون خانه رساند. به محض ورود، نوه‌ی یک و نیم ساله‌ی پیرزن را دید که بی‌هوش، جلوی در خروجی، کنار پنجره افتاده بود. پسر بچه هنوز نفس می‌کشید، اما اجساد اکبر آقا و همسرش که در رختخواب بودند، چنان سیاه و کبود شده بود که گویی مدت‌هاست مرده‌اند.

یکی از همسایه‌ها در لحظه‌ی ورود متوجه جابه‌جا شدن لوله‌ی دودکش بخاری از محل خود می‌شود.

مردم روستا، فوری با اورژانس و ۱۱۰ تماس گرفتند. پیرزن بیچاره از همه‌مه و قیافه‌های بهت زده و ناراحت اهالی، درمی‌یابد که خانه خراب شده است. دقایقی بعد ماشین‌های نیروی انتظامی و آمبولانس می‌رسند، پیرزن با دیدن بدن نیمه جان نوه‌اش که در بغل یکی از نیروهای امداد به آمو-لانس حمل می‌شد، ضجه کنان، بیهوش بر زمین افتاد. برادر پیرزن، آشفته حال کنار اجساد کبود شده‌ی خواهرزاده و همسرش زانو زده و از مصیبت حادثه، زبان در دهانش قفل شده بود.

پانزده روز از ماجرای فوت ناگهانی و تاسف بار اکبر آقا و همسرش می‌گذرد. امیر حسین یک و نیم ساله پس از اینکه در بیمارستان بهبود یافت و مرخص شد، مادر بزرگ و عمویش سرپرستی او را برعهده گرفتند.

پیرزن و همه‌ی اهالی روستا می‌دانند که حکایت افتادن امیر حسین کنار شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره، رسیدن هوا به او و زنده ماندنش، فقط می‌توانست یک معجزه باشد. چون پدر و مادر بیچاره‌ی او بر اثر گازگرفتگی ناشی از جا به جا شدن دودکش بخاری، عدم مکش و انتشار گاز مونوکسید کربن به داخل خانه جان باختند.

گر نگه دار من آنست که من می‌دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد.



| میهمانی خدا |

خانه‌اش سقف چوبی داشت، که معلوم بود با آمدن برف و باران نم داده است. با دیوارهای گچی، پنجره‌ی کوچک، در چوبی و یک بخاری گازی روشن وسط اتاق. کمی آن طرف‌تر اجاق گاز خوراک‌پزی و سماور گازی که معلوم بود نشستی دارد، قرار داشت؛ چون بوی گاز هم در فضای خانه پیچیده بود. از جانماز پهن شده روی میز پایه‌دار می‌شد فهمید که پیرزن کمردرد و پادرد دارد. او هرروز از خواب بیدار می‌شود، نماز می‌خواند، سماور گازی را آتش کرده و چای دم می‌کند. سفره صبحانه را پهن می‌کند و به زحمت کنار آن می‌نشیند.

و اما امروز او سر سجاده نماز، حال غریبی دارد. بعد از خواندن نمازش حتی رغبت نمی‌کند بلند شده و سماور را روشن یا سفره را پهن کند. او اشتباهی به خوردن ندارد. باز مثل همیشه تنهاست و بی‌همدم. همانجا می‌نشیند و به گوشه‌ی گلدوزی شده‌ی سجاده چشم

می‌دوزد. پیرزن به بچه‌ها و تنهایی‌هایش فکر می‌کند. او فکر کرد و فکر کرد و همانجا دوباره به خواب رفت. او در خواب خدا را دید و به او گفت من تنهایم. آیا مرا در خانه‌ات میهمان می‌کنی؟ جوابی نشنید. اما به یک باره نور سفیدی اطراف او را فرا گرفت. پیرزن پنداشت پاهایش خودبه‌خود از زمین کنده می‌شود و سپس در فضا رها شد. بدنش وزنی نداشت و سبک‌بال به سوی آسمان می‌رفت. او دیگر هیچ دردی نداشت. صدای انفجار در فضای خانه میپیچد و آتش اولین

میهمان ناخوانده‌ای است که وارد اتاق می‌شود. سپس یکی‌یکی میهمانان، همسایه‌ها، آتش‌نشانی، اورژانس، پلیس و دست‌آخر دختر و پسرش از راه می‌رسند. خانه‌پراز میهمان است ولی میزبانی نیست. صاحبخانه به میهمانی خدا رفته است.



قاتل نامیہ

اس قصہ ہا واقعی ست

| بغض تنہایی |

قاتل نامیہ ۲۱

پیرزن هفتاد سال سن دارد، دیدن چهره‌ی مهربان او مرا یاد مادر خودم انداخت، مخصوصاً که دیدن تنهایی او، خیال مرا تا خلوت خانه‌ی پدری‌ام کشاند.

پیرزن خوش سیما و خوش اخلاق با دیدن ما، وقتی فهمید به چه منظور آنجا رفته‌ایم، این گونه شرح ماجرا آغاز کرد: اواخر فصل زمستان بود و کم‌کم باید خود را برای شروع فصل نو آماده می‌کردم. از شوق دیدن دوباره‌ی بچه‌هایم، دور سفره‌ی هفت سین عید، مثل هر سال با شور و شوق مشغول خانه‌تکانی شدم. شدیداً خسته شده بودم، آخرین کاری که کردم این بود که شلنگ بخاری را باز کنم، بخاری را برداشته و به انبار ببرم. وقتی داشتم شیر اصلی گاز را می‌بستم گویی که هولت سَنَم و اینکه دستانم دیگر قدرت سابق را نداشت، باعث شده بود نتوانم شیرگاز را کاملاً چفت کنم.

فردای آن روز مقدار زیادی هویج برای سرخ کردن

آماده کردم، کبریت را کشیدم اجاق گاز را روشن کنم، یکهو صدای انفجاری برخواست و بلافاصله سوزش عجیبی در صورت، پشت گردن و دستانم احساس کردم. به سرعت به حیاط دویدم؛ با صدای من، همسایه‌ها قبل از آمدن آتش‌نشانی به منزل ما رسیدند و به موقع آتش را خاموش کردند. پرده‌ها، فرش، تلویزیون و وسایل زیادی طعمه‌ی حریق شدند و من با آمبولانس به بیمارستان منتقل شدم.

پیرزن به این جای ماجرا که رسید بغضش ترکیب و تنهاییش را گریه کرد که اگر دستان قدرتمند بچه‌هایم می‌بودند، شیر گاز را سفت می‌کردند و دیگر نشستی نداشت. خانه زندگی و بدنم نمی‌سوخت، ولی خدا را شکر که هنوز زنده‌ام، نفس می‌کشم و دوباره می‌توانم جگر گوشه‌هایم را ببینم.

بیشترین علل بروز حوادث

۱. عدم نصب اصولی دودکش
۲. نداشتن کلاهک H شکل بر روی خروجی دودکش
۳. نشت از شیلنگ به دلیل پارگی و پوسیدگی
۴. استفاده از وسایل گازسوز غیراستاندارد

راه‌های ارتباطی شرکت گاز استان آذربایجان شرقی

- شماره مستقیم ۳۴۴۲۴۴۰۶
- دریافت و پاسخگویی به شکایات ۳۱۹۴
- وبسایت: www.nigc-eazar.ir
- سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۷۱۳۷۱

